

گومیرو

(جلد اول: روباه بدجنس)

کت چو

مترجم: مطهره ابراهیم زاده



گومیهو (جلد اول: روباه بدجنس)

..... نویسنده: کت چو • مترجم: مطهره ابراهیم زاده
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۰-۱۵۲-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸
..... شابک دوره: ۰-۱۲۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: چو، کت Cho, Kat □ عنوان و نام پدیدآور: گومیهو/کت چو؛ مترجم مطهره ابراهیم زاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴ □ مشخصات ظاهری: ج. ۱؛ ۵/۲۱×۱۴/۵ س.م. □ شابک: ۰-۱۵۲-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Wickedfox، ۲۰۱۹. □ مندرجات: ج. ۱. روباه بدجنس. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م. □ 20th century -- Young adult fiction, English □ شناسه افزوده: ابراهیم زاده، مطهره، ۱۳۷۶-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: [ج] ۹۱۴/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۹۵۱۱۹ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

۱۶۷.....	۲۸	۷.....	۱
۱۷۱.....	۲۹	۱۳.....	۲
۱۷۶.....	۳۰	۳۱.....	۳
۱۷۹.....	۳۱	۳۴.....	۴
۱۸۴.....	۳۲	۳۹.....	۵
۱۸۸.....	۳۳	۴۴.....	۶
۱۸۹.....	۳۴	۵۰.....	۷
۱۹۰.....	۳۵	۶۳.....	۸
۱۹۳.....	۳۶	۷۲.....	۹
۱۹۹.....	۳۷	۸۴.....	۱۰
۲۰۲.....	۳۸	۸۷.....	۱۱
۲۰۹.....	۳۹	۹۳.....	۱۲
۲۱۱.....	۴۰	۱۰۲.....	۱۳
۲۱۳.....	۴۱	۱۰۸.....	۱۴
۲۱۵.....	۴۲	۱۱۱.....	۱۵
۲۱۸.....	۴۳	۱۱۴.....	۱۶
۲۲۱.....	۴۴	۱۲۱.....	۱۷
۲۲۲.....	۴۵	۱۳۴.....	۱۸
۲۲۵.....	۴۶	۱۴۱.....	۱۹
۲۲۹.....	۴۷	۱۴۳.....	۲۰
۲۳۲.....	۴۸	۱۴۶.....	۲۱
۲۳۴.....	۴۹	۱۴۹.....	۲۲
۲۳۷.....	۵۰	۱۵۳.....	۲۳
۲۳۹.....	۵۱	۱۵۴.....	۲۴
۲۴۱.....	۵۲	۱۵۷.....	۲۵
۲۴۸.....	۵۳	۱۶۲.....	۲۶
۲۵۳.....	۵۴	۱۶۴.....	۲۷

۲۸۷	۶۸	۲۵۴	۵۵
۲۸۹	۶۹	۲۶۱	۵۶
۲۹۳	۷۰	۲۶۵	۵۷
۲۹۳	۷۱	۲۶۶	۵۸
۲۹۴	۷۲	۲۶۹	۵۹
۲۹۶	۷۳	۲۷۰	۶۰
۲۹۶	۷۴	۲۷۴	۶۱
۲۹۸	۷۵	۲۷۶	۶۲
۳۰۱	۷۶	۲۷۸	۶۳
۳۰۶	۷۷	۲۸۲	۶۴
۳۰۸	۷۸	۲۸۳	۶۵
۳۰۹	۷۹	۲۸۴	۶۶
۳۱۱	بخش آخر	۲۸۵	۶۷

۱

رابطه^۱ گو میونگ^۱ با ماه پیچیده بود. درواقع رابطه اش با هرچیزی که به قدرت مربوط می شد پیچیده بود.

لب پشت بام ایستاده بود و تمام عضلاتش می لرزیدند. نور ماه باعث می شد بدنش مورمور شود. نفس عمیقی کشید تا قلب بی قرارش را آرام کند و به بوی زباله که بینی اش را پر کرده بود عادت کند.

مادرش می گفت که باید قدردان قدرت ماه باشد، چون به او نیرو می داد، ولی گاهی اوقات میونگ از قوی بودن متنفر می شد.

میونگ از بالا به خیابان نگاه کرد. چراغ های خیابان سوخته بودند، ولی برایش مهم نبود. روشنایی روز و تاریکی شب برایش فرقی نداشت. به نظر او چراغ های خاموش بیشتر با ظاهر ساختمان قدیمی همخوانی داشتند. ترک ها مثل تار عنکبوت روی دیوارها افتاده بودند و رویشان کپک زده بود. شاید اگر یک نفر دیگر آن جا بود، در آن الگوهای زیبایی می دید، ولی برای میونگ این طور نبود.

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و بایکی از دو شماره ای که ذخیره کرده بود تماس گرفت.

نارا^۲ به محض این که تلفنش را جواب داد پرسید: «سونبه^۳، پیداش کردی؟»

او طوری کلمه سونبه را می گفت که باعث می شد آن عنوان محترمانه به طرز خفه کننده ای رسمی جلوه کند. انگار داشت با کسی حرف می زد که سنش دو برابر میونگ است، در حالی که او فقط یک سال از نارا بزرگ تر بود. البته میونگ می دانست که نارا به دلایل دیگری او را سونبه خطاب می کند. یکی از آن دلایل این بود که تا دو هفته پیش اسم او اصلاً گو میونگ نبود.

میونگ گفت: «ردش رو تو همون کوچه زدم. یه هفته س که می آد این جا، ولی هنوز نمی دونم وارد کدوم ساختمون می شه.»

نارا گفت: «سعی کردم از برنامه جی پی اس موبایل استفاده کنم. داره می گه درست بالای سرشی. صبر کن، شایدم داره مکان خودت رو نشون می ده. جی پی است رو

1. GUMIYOUNG

2. Nara

۳. در زبان کره ای کسی را که در مدرسه یا کار رده بالاتری داشته باشد سونبه خطاب می کنند که به معنای ارشد است.

فعال کن.»

می خواست به نارا بگوید به جای این کارها، فقط دنبال ارتباط برقرار کردن با ارواح باشد، اما چیزی نگفت و جی پی اس تلفنش را روشن کرد.

نارا گفت: «حالا داره دو تا ازت نشون می ده» و به من من افتاد. میونگ سرش را به سمت آسمان گرفت. دلش می خواست از دست او فریاد بزند، اما فایده ای نداشت. نارا ذاتاً آدم مضطربی بود. از وقتی به دنیا آمده بود، توانایی دیدن ارواح را داشت و این اضطراب همیشگی یکی از عوارض جانبی همان توانایی بود.

به علاوه میونگ می دانست که نارا نیت خوبی دارد، اما او به نیت خوب نیاز نداشت، به هدف نیاز داشت.

برای این که خودش را آرام کند، لب پشت بام نشست و پاهایش را آویزان کرد. بودن در ارتفاع به او کمک می کرد که منطقه و شکارش را زیر نظر بگیرد.

اما او فقط هدف را از دور دیده و توصیفات عجیب نارا را در موردش شنیده بود. چشمانش را بست و تا ده شمرد تا اعصابش را آرام کند. شهر سئول زیر پایش بود؛ آسمان خراش های چون گدامدوونگ^۱، قلب صنعت سرگرمی، قطب مد و موسیقی کی پاپ. ساختمان ۶۳^۲ سربه فلک کشیده که نماد پیشرفت پایتخت بود و کنار رودخانه هان جا خوش کرده بود. چراغ های برج نامسان^۳، جایی که زوج ها و گردشگرها به آن سر می زدند تا بتوانند دنیا را زیر پایشان ببینند. میونگ با تمسخر به کتانی های کهنه خودش نگاه کرد.

با خودش گفت: «این جا چی کار می کنه؟»، اما نارا شنید و جوابش را داد.

«روح می گه این مرد هر شب به اون جا می ره. این زن مرگ آرومی نداشته. باید عدالت اجرا بشه تا روحش بتونه این دنیا رو ترک کنه.»

میونگ مطمئن نبود کارش عادلانه باشد، اما می دانست از هیچی بهتر است. اگر قرار بود کسی را بکشد، ترجیح می داد به چند روح سرگردان کمک کند تا بتوانند حسابشان را صاف کنند.

مطمئن نبود که اعتماد کردن به روحی که سراغ نارا آمده کار درستی است یا نه.

۱. منطقه ای در جنوب رودخانه هان که استودیوهای شرکت های سرگرمی آن جا قرار دارند. منطقه ای که به خاطر صنعت موسیقی کی پاپ و مد شهرت دارد.

۲. آسمان خراشی در جزیره یوئیدو کنار رودخانه هان در سئول که به مناسبت المپیک تابستانی سال ۱۹۸۸ ساخته شده است.

۳. برجی که بالای کوه نامسان ساخته شده و از جاذبه های گردشگری سئول است.

البته این اولین بار نبود که دودل می شد. میونگ نمی توانست بدون قدرت ماه تغذیه کند. درواقع نمی خواست این کار را بکند.

قدرت ماه حواسش را تقویت می کرد. کمکش می کرد که راحت تر و بدون دریدن یک انسان انرژی اش را جذب کند. پس اگر تغذیه نکند... باید یک ماه صبر کند... یا این که به یک هیولا تبدیل شود. خنده اش گرفت. می دانست طعمه ای که انتخاب کرده یک مرد بدجنس است، اما باز هم فرقی نداشت. در هر حال او می خواست جان یک نفر را بگیرد.

اما نمی خواست به غریزه اش اجازه بدهد که بر او مسلط شود؛ همان حسی که وسوسه اش می کرد تا موجودات زنده را بدرد و انرژی شان را بیرون بکشد. نه، او فقط انرژی طعمه را می نوشید و وانمود می کرد که یک قاتل مهربان است.

یک بار آن اشتباه را کرده بود، حالا دیگر حاضر نبود به روش دیگری تغذیه کند. حتی وقتی مادرش به او التماس کرد هم زیر بار نرفت. فقط یک بار به حرف مادرش گوش نکرد. بدنش بعد از یک هفته ضعیف شد و حالش خوب نشد تا این که ماه بعد از راه رسید و تغذیه کرد. برای همین مادرش قوانین خودش را داشت. یکی از قانون ها این بود که نباید شکار را از دست بدهد.

نارایک شَمَن با استعداد بود که می توانست با ارواحی از سراسر کشور ارتباط برقرار کند. مهم نبود که میونگ کجا باشد، ناراهر ماه می توانست برای او شکار پیدا کند. واقعاً دوست خوبی بود.

«سونه؟»

«چیه؟»

«امشب مراقب باش. خیلی از خونه ها این ماه تو مراسم سانگدالگوسا^۱ ارواح خبیث رو دور کرده ن. ممکنه مشکل برات پیش بیاد.»
میونگ که اعصابش خرد شده بود، از جایش بلند شد و گفت: «من از چند تا روح نمی ترسم.»

صدای باز شدن در به گوشش رسید و به پایین نگاه کرد. از داخل صدای موسیقی و خنده آمد و بعد در بسته شد. مردی ظاهر شد که قدی کوتاه داشت و سر کچلش زیر نور ماه می درخشید. میونگ طرح عنکبوتی که مرد روی بدنش کشیده بود را از زیر یقه لباسش دید و شناخت. حتماً با خودش فکر کرده بود که آن تصویر باعث می شود

با بهت به نظر برسد، اما فقط پیری اش را بیشتر به رخ می کشید.
میونگ گفت: «پیداش کردم. بعداً بهت زنگ می زنم.» بعد تلفن را قطع کرد و پایین پرید. آرام روی زمین فرود آمد و ابری از خاک در هوا پخش شد.
مرد جا خورد. وقتی میونگ از سایه ها خارج و به او نزدیک شد، مرد بطری شیشه ای که در دستش بود را روی زمین انداخت. واکنش مرد عادی ولی غیرضروری بود. مهم نبود که او میونگ را دیده، چون نمی توانست درمورد اتفاقات آن شب چیزی برای کسی تعریف کند، البته به جز ارواح.

آن قدر حواسش پرت شد که نفهمید آن مرد کی شروع به دویدن کرد و به سمت قسمت شلوغ خیابان رفت. به خاطر این که زود نجنبیده بود خودش را لعنت کرد. یکی دیگر از قوانین مادرش این بود که یک جای خلوت را برای شکار پیدا کند.
بوی جیگه^۱ و گوشت کبابی به مشامش خورد. چراغ هایی از گوشه های بوفه^۲ غذافروشی آویزان شده بود که نورشان چشم را می زد.

میونگ تازه به آن محله رفته بود، ولی مطمئن بود که از آن جا خوشش نمی آید. قبلاً هم در سئول زندگی کرده بود، بین آسمان خراش های محله گانگنام^۳ و زیر سایه قصرهای قدیمی محله سامچاندونگ^۴، اما این محله فرق داشت، نه جدید بود و نه قدیمی و تاریخی. هوا بوی دوکبوکی^۵ و غذاهای شور می داد. با این که از غذاهای چرب خوشش نمی آمد، دهانش آب افتاد.

مرد ایستاد و نگاهی به ماهی مرکب های خشک شده انداخت. هم خشک و سفت بود هم شکننده؛ تناقضی که همیشه میونگ را به فکر می انداخت. اگر یک نفر قلب او را از سینه اش درمی آورد، احتمالاً شبیه همان تکه گوشت درهم تنیده و خشک شده بود.

مرد یک تکه از ماهی مرکب خشک شده را کند و در دهانش گذاشت.
آجوما^۵یی که صاحب بوفه بود گفت: «های! می خوای پولش رو بدی یا نه؟»
میونگ احساس کرد که قرار است دعوایی به پا شود. آن قدری حوصله نداشت که منتظر بماند، بنابراین مجبور شد یکی از قوانین مادرش را بشکند؛ قانونی که می گفت وقتی در حال شکار است، نباید اجازه بدهد که کسی متوجه حضورش بشود.

۱. نوعی خوراک کره ای

2. Gangnam

3. Samseong-dong

۴. نوعی غذای کره ای

۵. در زبان کره ای به معنی خانم میان سال است.

خودش را به مرد رساند و گفت: «آجوشی! پیداتون کردم!»
آجومانگاهی به سرتاپای میونگ انداخت و گفت: «می شناسیش؟»
میونگ گفت: «معلومه.» بعد یک اسکناس نارنجی را روی میز گذاشت و گفت:
«بقیه‌ش رو نمی‌خوام.»

مرد با چشمان نیمه‌بازش نگاه می‌کرد به میونگ انداخت و گفت: «چی شده؟»
میونگ همان‌طور که داشت او را به سمت قسمت خلوت‌تری می‌برد گفت:
«خیلی ازش گذشته. شما دوست دوران بچگی پدرم بودی.» انتهای خیابان زیر سایه
درختان تاریک شده بود. جای خوبی برای پنهان شدن بود.

مرد که انگار داشت خاطراتش را در ذهنش مرور می‌کرد پرسید: «پدرت کیه؟»
میونگ می‌خواست بگوید: سؤال خوبی بود. او هیچ‌وقت پدرش را ندیده بود،
برای همین پدری تخیلی در ذهنش ساخت تا بتواند جواب مرد را بدهد. هرچه بیشتر
به سمت انتهای جاده می‌رفتند، درختان بیشتر می‌شدند.

میونگ گفت: «دوران راهنمایی با هم توی یه مدرسه بودید. من چند سال پیش
شما رو دیدم. اومدید خونه مون. مامانم جاپچه^۲ درست کرد.» درواقع داشت هرچه به
ذهنش می‌رسید را سرهم می‌کرد و به زبان می‌آورد.

وقتی نگاه می‌کرد به اطرافش انداخت، متوجه شد نقشه‌اش برای دورکردن آن مرد از
شلوغی خراب شده است.

«کجاییم؟»

میونگ زیرلب به خودش ناسزا گفت.

«چه خبره؟» مرد از او فاصله گرفت و شروع به دویدن کرد. کاملاً مشخص بود که
هوش و حواسش سر جایش نیست، وگرنه به سمت جنگل فرار نمی‌کرد. کمی دلش به
حال آن پیرمرد سوخت. فقط چند قدم از او دور شده بود که میونگ یقه لباسش را از
پشت گرفت. مرد تقلا کرد تا خودش را آزاد کند.

میونگ او را به تنه درخت زبان‌گنجشک چسبانده. وقتی کمی از انرژی‌اش را جذب
کرد، متوجه شد که ترسیده است.

«چی می‌خوای؟»

میونگ به جای این‌که جواب مرد را بدهد، تلفنش را از جیبش درآورد.

۱. در زبان کره‌ای به معنای مرد میان سال است.

۲. نوعی غذای کره‌ای

تصویر ناراروی صفحه ظاهر شد. صورتی کشیده و پوستی سفید داشت، موهایش را هم چتری زده بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود، چون چند شب نخوابیده بود تا به میونگ کمک کند.

«گرفتیش؟»

میونگ تلفن را به سمت مرد چرخاند. وقتی چهره نارارا دید، ترسش فروریخت. نگاهی به سرتاپای میونگ انداخت؛ دختری هجده‌ساله با موهای مشکی و صورتی گرد. کاملاً مشخص بود که نگرانی‌اش برطرف شده‌است. همین باعث شد میونگ دلش برای او بسوزد. مرد نادان نمی‌دانست زیبایی بهترین زره برای یک هیولاست.

میونگ از نارا پرسید: «خودشه؟»

«آره.»

میونگ سرش را تکان داد و تلفن را قطع کرد.

مرد پرسید: «اون کی بود؟» لحنش تند و خشک بود، چون خیالش راحت شده بود که در خطر نیست. طعمه‌های میونگ همیشه این اشتباه را می‌کردند.

میونگ گفت: «اون یه شمنه.» به دو دلیل جواب مرد را داد، یکی این که مهم نبود چه چیزی به او بگوید و دوم این که او یک دختر کره‌ای بود؛ به او یاد داده بودند که باید به بزرگ‌ترها احترام بگذارد.

مرد گفت: «از این فالگیرهای مسخره؟»

میونگ گفت: «مردم دیگه به روشای قدیمی احترام نمی‌ذارن. شمن‌های واقعی کارشون پیشگویی و فالگیری نیست، اونا می‌تونن با ارواح ارتباط برقرار کنن، یعنی با مُرده‌ها. مثل دختری که ماه پیش کشتیش.»

رنگ صورت مرد مثل گچ سفید شد و گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

میونگ پرسید: «اصلاً از کارت پشیمون نیستی؟» سوالی کلیشه‌ای بود، اما میونگ همیشه به دنبال نشانه‌ای از پشیمانی می‌گشت.

این بار هم مثل همیشه ناامید شد.

صورت مرد سرخ شد و گفت: «چرا باید پشیمون باشم؟ تقصیر خودش بود. می‌تونست دهنش رو ببندد. فقط می‌خواستم جلوی جیغ‌زدنش رو بگیرم.»

«پس تو انتخاب خودت رو کردی، منم انتخاب خودم رو.»

میونگ ماه را احساس می‌کرد. زمزمه‌اش را در گوشش می‌شنید که به او می‌گفت تغذیه کند.

اجازه داد انرژی اش جریان پیدا کند و شکل واقعی اش آزاد بشود.
دهان مرد از تعجب باز ماند.

نُه دم پشت سر میونگ ظاهر شدند؛ دم‌هایی که از جنس نور ماه و غبار بودند.
میونگ نیاز داشت که در آخرین لحظه و قبل از گرفتن جان طعمه، به شکل واقعی خودش دربیاید. دیگر خبری از دروغ و ظاهرسازی نبود. به طعمه‌ها نشان می‌داد که چه چیزی جانشان را گرفته است.

شانه‌های طعمه را گرفت و اجازه داد انرژی او وارد بدنش شود. ماه داشت او را تشویق می‌کرد تا تسلیم غریزه‌اش شود. اگر جگر طعمه را از بدنش بیرون می‌کشید، همه چیز در عرض چند ثانیه تمام می‌شد، اما میونگ نمی‌توانست خودش را به چنین کاری راضی کند. با این روش طعمه آرام و بدون درد می‌مرد، درست مثل کسی که به خواب می‌رود.

در حالی که میونگ داشت انرژی می‌گرفت و تعذیه می‌کرد، مرد مثل یک بادکنک خالی شد. میونگ حسی که بعد از گرفتن انرژی پیدا می‌کرد را دوست داشت، اما از هیولابودنش متنفر بود.

مرد با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت: «چرا داری این کار رو می‌کنی؟»

میونگ گفت: «چون نمی‌خوام بمیرم.»

مرد گفت: «منم همین‌طور» و چشمانش بسته شد.

میونگ گفت: «می‌دونم.»

۲

گیم‌نت خیلی گرم بود، چون سی کامپیوتر داخلش روشن بود، ولی فقط سه تایشان مورد استفاده قرار گرفته بودند. فضا تاریک بود و هوایی خفه داشت. بوی نودل فوری و میگوی خشک شده هوا را پر کرده بود.

آن جیهون^۱ خیلی آن فضا را دوست داشت. با دست چپش دکمه‌های داغ صفحه‌کلید را فشار می‌داد و دست راستش به موس چسبیده بود. انگشتانش بی‌حس شده بودند.

اوه چانگوان^۱ گفت: «اگه الآن نریم، دیرمون می شه.» از شدت اضطراب مدام دستانش را تکان تکان می داد. حالش شبیه پروانه ای سردرگم بود که نمی داند کجا باید فرود بیاید. خودش باخته بود و خیلی وقت پیش از بازی خارج شده بود. جیهون گفت: «پس دیر می رسیم.» تصویر سربازان ارتش دیجیتالی روی صفحه کامپیوترش به نمایش درآمده بود.

چانگوان با اخم گفت: «من نمی تونم بازم دیر کنم.» اخمش باعث شد گوش های بزرگ و بینی کشیده اش بیشتر به چشم بیاید.

جیهون می دانست که مشکل چانگوان دیررسیدن نیست، مشکل سربه راه بودن چانگوان بود و این که خانواده ثروتمندش خیلی به او اهمیت می دادند. از آن جایی که پسر بزرگ تر خانواده بود، بار اسم خانوادگی اوه روی شانه هایش سنگینی می کرد. ثروت خانوادگی این بار را سنگین تر هم کرده بود. البته این مسئولیت بزرگ اصلاً به چانگوان نمی آمد، چون همیشه مضطرب بود و در هر کاری که امتحان می کرد معمولی بود. وضعیتش باعث می شد جیهون از این که در خانواده ای فقیر به دنیا آمده خوشحال باشد.

جیهون گفت: «چانگوان، تو همیشه به جای این که از لحظه ها لذت ببری، نگران آینده ای. باید یاد بگیری که زندگی بدون خوشگذرونی هیچ ارزشی نداره.» بعد با دقت روی صفحه به دنبال آخرین برج حریفش گشت. وقتی آن را پیدا کرد، کلمه پیروزی با حروف درشت و طلایی رنگ روی صفحه و بالای سر ارتشش نقش بست. چانگوان گفت: «عالی شد، برنده شدی. حالا بریم؟»

جیهون از روی صندلی بلند شد و گفت: «چانگوان، هیچ کسی از غرغر خوشش نمی آد.» چانگوان اخم کرد و جیهون لبخندی دوستانه را چاشنی جمله اش کرد؛ لبخندی که نشان می داد منظور بدی ندارد، ولی دارد حقیقت را می گوید. او همیشه از آن لبخند به عنوان سلاح استفاده می کرد. وقتی آن طور می خندید و چال گونه هایش پیدا می شد، کسی نمی توانست از دستش عصبانی بماند. چانگوان هم به او لبخند زد. بیرون که رفتند، جیهون نفس عمیقی کشید و بوی دود ماشین ها و رستوران پایین خیابان مشامش را پر کرد. دستش را دور شانه دوستش حلقه کرد و با هم راه افتادند. گفت: «فقط من این طوری فکر می کنم یا این که هوای صبح واقعاً بعد از یه پیروزی دلچسب تازه تره؟»

چانگوان گفت: «بیشتر بوی آکواریوم کثیف می‌ده» و به رستوران غذاهای دریایی اشاره کرد. جیهون رد نگاهش را گرفت و چشمش به یک آکواریوم بزرگ افتاد. ماهی پهنی با چشم‌های ورقلمبیده‌اش از داخل آکواریوم به او زل زده بود. اتوبوس شهری ایستاد و جیهون به چانگوان گفت: «بجنب، گفتمی نمی‌خوای دیر برسی.»

ولی آن‌ها دیر رسیدند.

وقتی به مدرسه رسیدند، در جلویی بسته شده بود که نشان می‌داد کلاس بدون آن‌ها شروع شده‌است. جیهون به چانگوان کمک کرد از دیوار کناری بالا برود و خودش هم پشت سر او رفت. ارتفاع دیوار را اشتباه محاسبه کرد و پاچه شلوارش گیر کرد. نگاهی به پارگی روی شلوارش انداخت و گفت: «آه!»

سال گذشته یک دفعه قد کشیده بود و حالا قد بلندترین دانش‌آموز کلاس بود. همین قد بلند بودن باعث شده بود که دست و پا چلفتی هم بشود.

مدرسه ساختمانی یوشکل با راهروهای باریک و طولانی بود که یک سمتش کلاس‌ها ردیف شده بودند و سمت دیگر پنجره‌هایی که حیاط داخلی و زمین ورزش را نشان می‌دادند. ساختمان قدیمی بود و چون سیستم گرمایشی درست و درمانی نداشت، سالن‌ها در فصل زمستان سرد بودند.

یواشکی و با ده دقیقه تأخیر وارد کلاس شدند. خانم کوآن^۱، معلم کلاس، مشغول صحبت با دانش‌آموزها بود.

گفت: «می‌خوام به همه‌تون گوشزد کنم که الآن وقت کم‌کاری نیست.» به جیهون چشم دوخت و ادامه داد: «سال دیگه سال آخر دبیرستان تونه. وظیفه ما اینه که شمارو آماده کنیم، وظیفه شما هم درس خونده.»

دانش‌آموزها گفتند: «بله، سونگ‌سنگ‌نیم^۲».

خانم کوآن گفت: «برای امروز بسه.»

نماینده کلاس ایستاد و گفت: «برپا. ادای احترام کنید.»

دانش‌آموزها هماهنگ با هم به معلم تعظیم کردند و گفتند: «ممنونیم.»

خانم کوآن به جای این‌که از کلاس خارج شود، به انتهای کلاس رفت. روی میز

جیهون زد و گفت: «اگه یه بار دیگه دیر بیاید، توبیخ می‌شید.»

چانگوان گفت: «بله سونگسنگنیم.» آن قدر خم شد که پیشانی اش به میز خورد. جیهون لبخندی زد و گفت: «سیم، یه جوری می‌گید که انگار بیشتر مدرسه موندن و با شما وقت گذرونیدن یه تنبیهه.»

خانم کوآن به زور جلوی لبخندش را گرفت و گفت: «آن جیهون، جدی گفتم.» جیهون گفت: «منم جدی ام.» بعد بیشتر لبخند زد تا چال گونه‌هایش مشخص بشوند.

خانم کوآن برخلاف عادت همیشگی اش خندید و گفت: «این آخرین هشدار من بود» و بعد از کلاس خارج شد.

به محض این که در کلاس بسته شد، هرج و مرج به پا شد. دانش آموزان از پشت میزهایشان بلند شدند تا پیش دوست‌هایشان بروند و همه‌همه شد.

چانگوان گفت: «نمی‌دونم چرا معلما بهت اجازه می‌دن که این طوری حرف بزنی.»

«به خاطر قیافه جذابه.»

لی سومین^۲ گفت: «برای این که خیلی مسخره‌س. معلما مجبورن بهش بخندن تا به اعصابشون مسلط بشن و سرش داد نکشن.» او دختری ۱۸۵ سانتی متری بود که جیهون را از بچگی می‌شناخت.

به پسری که جلوی میز جیهون نشسته بود نگاه کرد و گفت: «پاشو برو.»

پسر مثل خرگوشی ترسیده از روی صندلی بلند شد و رفت.

جیهون نگاهی به سومین انداخت. طوری لباس پوشیده بود که انگار از کتاب راهنمای چه‌گونه قانون لباس فرم مدرسه را بشکنیم بیرون آمده‌است؛ دکمه یقه‌اش را باز گذاشته و به ناخن‌هایش لاک مشکی زده بود. مدل موهایش را دوباره عوض کرده بود. ظاهر سومین با فصل‌ها تغییر می‌کرد؛ دختری بود که نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد. جیهون از تغییر خوشش نمی‌آمد، چون به نظرش کاری پرزحمت بود. سومین این بار موهای کوتاهش را قرمز کرده بود.

جیهون به موهای او اشاره کرد و گفت: «این بار معاون مدرسه چه جوری تنبیهت کرد؟»

«مجبور شدم جلوی مدرسه زانو بزنم، دوباره.»

۱. در زبان کره‌ای برای خطاب قرار دادن معلم استفاده می‌شود.

«خودت می دونستی به خاطر این کارت تو دردسر می افتی.»
سومین پوزخندی زد و گفت: «بین کی داره این حرف رو می زنه. اگه مدرسه برای چند روز اخراجت کنه و دوباره به هالمونی^۱ ت زنگ بزنن، می خوای چی کار کنی؟»
لبخند جیهون از لبش پاک شد. به فکر واکنش مادر بزرگش افتاد. البته خیلی زود آن افکار را کنار زد، چون نگران بودن تلاش می خواست و جیهون اهل کار و تلاش نبود. سومین گفت: «باید بیشتر اهمیت بدی. تقریباً نصف سال تحصیلی گذشته» و به حیاط و برگ های پاییزی اشاره کرد. جیهون پاییز را دوست داشت، چون نشان می داد که زمستان نزدیک است و چیزی به تعطیلی مدرسه نمانده است. حداقل تا ماه مارس خبری از مدرسه و کلاس نبود.

جیهون می دانست سومین چه منظوری دارد، ولی پرسید: «یعنی چی؟»
«یعنی سال دیگه سال سومه.»

وقتی جیهون بدون این که حرفی بزند به او خیره ماند، سومین ادامه داد: «سال سوم یعنی سال آخر و امتحان سونونگ^۲. تو الآن توی رده بندی کلاسی نفر آخری.»
جیهون گفت: «وقتی رده بندی وجود داره، یه نفر باید نفر آخر باشه دیگه.»
سومین پرسید: «چرا همه چی رو به شوخی می گیری؟»
جیهون گفت: «به شوخی نمی گیرم. من فقط...»
سومین و چانگوان با هم گفتند: «اهمیت نمی دی.»

جیهون لبخند زد و شانه بالا انداخت. می دانست که همه فکر می کنند او پسری خوشرو است که به چیزی اهمیت نمی دهد. دوست داشت همین طور در موردش فکر کنند، چون این طوری انتظار زیادی از او نداشتند و سربه سرش نمی گذاشتند. در کل مدرسه سومین تنها کسی بود که همیشه جیهون را باور داشت. جیهون هم به خاطر این که از بچگی با هم بزرگ شده بودند، غرغره های او را می شنید و حرفی نمی زد.

سومین گفت: «یه روزی از همین روزا به خودت می آی و می بینی تو وضعیتی گیر افتادی که حتی با شیرین زبونی هم نمی تونی خودت رو نجات بدی.»
«اگه همچین روزی برسه، می تونم از تو الگوبرداری کنم و با خشونت خودم رو نجات بدم؟»

۱. هالمونی در زبان کره ای به معنای مادر بزرگ است.

۲. آزمون ورودی دانشگاه در کره

«مگه این که تو خواب ببینی. به این دستای لاغر و ضعیفت نگاه کن. با اینا فقط می تونی غذا بلمبونی و خودت رو بشوری.»

چانگوان گفت: «سومین، یه خانم محترم این طوری حرف نمی زنه.»

سومین سرش را کج کرد، مثل ببری که طعمه اش را برانداز می کند به او نگاه کرد و گفت: «من کی ادعا کردم که یه خانم محترم؟»

چانگوان سرش را پایین انداخت و گفت: «هیچ وقت.»

همین طور که دوستانش مشغول جروبخت بودند، جیهون سرش را روی میز گذاشت تا چرتی بزند.

وقتی جیهون از تپه بالا رفت، آن قدر دیر شده بود که خورشید دیگر زورش نمی رسید زمین را روشن کند. برای رسیدن به خانه باید از جنگل می گذشت. فضای جنگل در روز خیلی خوب و دلپذیر بود. پر از کوهنوردها و خانواده هایی بود که برای گردش به آن جا سر می زدند، اما شب که می شد، به نظر می آمد شاخه های درختان خمیده تر شده اند و نفس هیولایی نامرئی برگ ها را به لرزه انداخته است. جیهون کنار آن جنگل کوهستانی بزرگ شده بود، اما تا به حال جرئت نکرده بود که بعد از تاریک شدن هوا واردش بشود. داستان هایی که هالمونی برایش تعریف کرده بود هم بی تأثیر نبودند؛ داستان دیوها و ارواحی که شب ها بیرون می آیند تا پسر بچه های بد را بخورند.

پیرزنی که بیرون مغازه نشسته بود گفت: «جیهون، بازم دیر کردی.» همه او را هالمونی هوانگ^۱ صدا می زدند. او پیرترین ساکن آن محله بود و ادعا می کرد چند سال پیش حساب عمرش از دستش دررفته است. آخرین باری که سنش را به یاد می آورد، نود و دو ساله بود.

جیهون به او چشمک زد و گفت: «روز طولانی ای داشتم.»

هالمونی هوانگ با خنده پرسید: «طولانی واسه درس خوندن یا بازی کردن؟» او روی یک صندلی چوبی کوتاه نشسته بود و سیر پوست می کند. بوی سیر بینی جیهون را سوزاند.

جواب داد: «بازی می کردم، مثل همیشه.»

پیرزن دهانش را باز کرد و یک حبه سیر خورد. جیهون از سیر خام متنفر بود، ولی

مادر بزرگ خودش هم می‌گفت برای سلامتی مفید است. با وجود این، وقتی هالمونی هوانگ دستش را دراز کرد، از سرِ ادب سیر را از او گرفت.

جیهون به شوخی گفت: «کی قراره تو لباس عروسی ببینمت؟»

هالمونی هوانگ خندید و گفت: «این زبونت آخرش تو رو توی در دسر می‌ندازه.»

جیهون چشمک زد و گفت: «چند بار این کار رو کرده.»

«این قدر بازیگوشی نکن. باید بری خونه و به هالمونی ت جواب پس بدی.»

جیهون آهی کشید، چون حق با او بود. به هالمونی هوانگ تعظیم کرد و از خیابان رد شد. به سمت رستوران هالمونی‌اش رفت و یواشکی خودش را به طبقه بالای ساختمان دوطبقه رساند. کتانی‌هایش را درآورد و کنار کفش‌های کهنه هالمونی گذاشت. ناگهان تویی پشمالو از راه رسید و سروصدا کرد.

جیهون سعی کرد آرامش کند و گفت: «دوبو! هیسسس!»، اما جانور به حرفش گوش نکرد و روی پای جیهون پرید تا او نوازشش کند.

ناگهان در باز شد.

هالمونی‌اش داد زد: «آن جیهون! دیگه می‌خواستم زنگ بزنم به پلیس تا کل کشور رو دنبال بگیرد.»

جیهون به نشانه عذرخواهی تعظیم کرد.

هالمونی او در جوانی زنی زیبا بود. مدرکش قاب عکس قدیمی روی میز بود. در آن عکس سیاه‌وسفید ردی از چین و چروک و نگرانی در چهره‌اش نبود. حالا زنی قد کوتاه بود که تا شانه جیهون می‌رسید، ولی وقتی عصبانی می‌شد، او را می‌ترساند.

«هالمونی، نباید عصبانی بشی. فشارخونت می‌ره بالا.»

بالحنی جدی پرسید: «تا حالا کجا بودی؟»

جیهون به خودش زحمت نداد که دلیل و بهانه بتراشد و گفت: «خودت می‌دونی.»

هالمونی با ناامیدی گفت: «تو پسر باهوشی هستی، ولی هوش رو پای بازی‌های کامپیوتری هدر می‌دی. من ازت توقع ندارم وارد دانشگاه معروفی بشی، فقط می‌خوام درست رو توی یه دانشگاه ادامه بدی. مادرت بعد از تموم کردن دبیرستان ازدواج کرد، برای همین بدون پدرت نمی‌تونست هیچ کاری بکنه.»

جیهون با شنیدن اسم پدر و مادرش سرش را تکان داد و گفت: «برای این که بتونم تو رستوران کمک کنم، نیاز ندارم درس بخونم. شاید یه بازیکن حرفه‌ای بشم و برات

یه عمارت بخرم. در هر حال، می خوام این جا کنارت بمونم، نه این که به یه دانشگاه خفن برم.»

هالمونی با اخم گفت: «امروز رفتم یه شمن رو دیدم. گفت یه چیزی روی روحت سایه انداخته.»

جیهون گفت: «نباید پولت رو خرج این آدم‌ها بکنی. فقط یه مشت کلاه‌بردارن. الکی می‌گن که می‌تونن با ارواح حرف بزنن.»

«شمن گفت تو قراره با تاریکی ملاقات کنی. می‌دونی منظورش چیه؟» جیهون شانه بالا انداخت و برای این که بحث ادامه پیدا نکند، به طرف آشپزخانه رفت. هر بار که هالمونی درمورد روح با او حرف می‌زد، دلشوره می‌گرفت.

امیدوار بود که هالمونی دوباره هوس نکند برایش مراسم دفع ارواح شیطانی بگیرد. هالمونی دنبال او وارد آشپزخانه شد و گفت: «اگه همین طوری به کامپیوتر زل بزنی، چشمت داغون می‌شن.» آشپزخانه خیلی دور نبود. آپارتمان‌شان اندازه یک قوطی کبریت بود.

جیهون گفت: «نمی‌تونم بینایی‌م رو از دست بدم، چون اون وقت دیگه نمی‌تونم صورت خوشگلت رو ببینم» و یکی از آن لبخندهای معروفش را تحویل او داد. هالمونی به زحمت جلوی لبخندش را گرفت و در عوض به او چشم غره رفت.

«سعی نکن با زبون بازی سر من شیره بمالی. فکر می‌کنی من خام حرفات می‌شم؟»

جیهون مادر بزرگش را در آغوش گرفت و گفت: «من هیچ وقت همچین فکری نمی‌کنم. هالمونی من باهوش‌ترین آدم محله‌س، شایدم باهوش‌ترین آدم سئول.» هالمونی نفس عمیقی کشید و او را نوازش کرد. بعد خودش را عقب کشید و یک کاغذ زرد کف دست جیهون گذاشت. نوشته‌های قرمز و درشت روی آن خودنمایی می‌کردند. جیهون متوجه شد که کاغذ یکی از همان طلسم‌هایی است که هالمونی بالای در آویزان کرده بود.

کاغذ را مثل پوست موز گندیده با دو انگشت نگه داشت و پرسید: «این برای چیه؟»

«یه بوجو^۱. از همون شمن گرفتمش. ارواح شیطانی رو دور می‌کنه.»

«مسخره‌س.»

۱. در زبان کره‌ای به معنای طلسم است.